

۱۴  
۲۷/۱/۶۸  
اسکن شد

۳۶۷  
۴۸-۸

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: خدمات نام

مؤلف: محمد بن علی شراپ صبا

موضوع:

شماره اختصاصی: ۳۶۷ | تاریخ: ۱۳۶۷ | اهدائی: ( )

تعداد برآورد شده: ( )

۴۴۷۳۱  
۵۴۹۴

کتابخانه  
مجلس شورای  
ملی  
خطی اهدائی



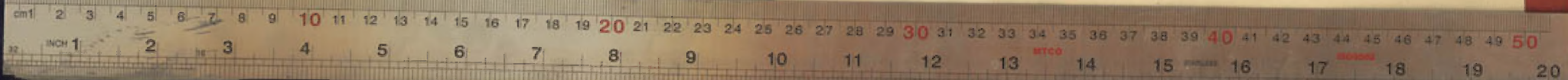
۵۴۹۴

کتابخانه معبد لاهور  
احمدی  
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

5849



۳۶۷  
۵۴۷۴۱







نام خداوند پیشکار	خداوند ازین فریشتگان	خداوند ازین که برین کارها	بر او ازین سپهر کارها
زنده ازین فریشتگان	و زنده ازین فریشتگان	بر او ازین که برین کارها	بر او ازین سپهر کارها
بریند ازین فریشتگان	بریند ازین فریشتگان	بریند ازین فریشتگان	بریند ازین فریشتگان
نهادن ازین فریشتگان	نهادن ازین فریشتگان	نهادن ازین فریشتگان	نهادن ازین فریشتگان
یکبار ازین فریشتگان	یکبار ازین فریشتگان	یکبار ازین فریشتگان	یکبار ازین فریشتگان
همه یکبار ازین فریشتگان	همه یکبار ازین فریشتگان	همه یکبار ازین فریشتگان	همه یکبار ازین فریشتگان
خود ازین فریشتگان	خود ازین فریشتگان	خود ازین فریشتگان	خود ازین فریشتگان
زادگان ازین فریشتگان	زادگان ازین فریشتگان	زادگان ازین فریشتگان	زادگان ازین فریشتگان
کریمان ازین فریشتگان	کریمان ازین فریشتگان	کریمان ازین فریشتگان	کریمان ازین فریشتگان
تجربین ازین فریشتگان	تجربین ازین فریشتگان	تجربین ازین فریشتگان	تجربین ازین فریشتگان
چهارم ازین فریشتگان	چهارم ازین فریشتگان	چهارم ازین فریشتگان	چهارم ازین فریشتگان
ازین فریشتگان	ازین فریشتگان	ازین فریشتگان	ازین فریشتگان

کسی که پیش ازین کارها	کسی که پیش ازین کارها	کسی که پیش ازین کارها	کسی که پیش ازین کارها
بریند ازین فریشتگان	بریند ازین فریشتگان	بریند ازین فریشتگان	بریند ازین فریشتگان
نهادن ازین فریشتگان	نهادن ازین فریشتگان	نهادن ازین فریشتگان	نهادن ازین فریشتگان
یکبار ازین فریشتگان	یکبار ازین فریشتگان	یکبار ازین فریشتگان	یکبار ازین فریشتگان
همه یکبار ازین فریشتگان	همه یکبار ازین فریشتگان	همه یکبار ازین فریشتگان	همه یکبار ازین فریشتگان
خود ازین فریشتگان	خود ازین فریشتگان	خود ازین فریشتگان	خود ازین فریشتگان
زادگان ازین فریشتگان	زادگان ازین فریشتگان	زادگان ازین فریشتگان	زادگان ازین فریشتگان
کریمان ازین فریشتگان	کریمان ازین فریشتگان	کریمان ازین فریشتگان	کریمان ازین فریشتگان
تجربین ازین فریشتگان	تجربین ازین فریشتگان	تجربین ازین فریشتگان	تجربین ازین فریشتگان
چهارم ازین فریشتگان	چهارم ازین فریشتگان	چهارم ازین فریشتگان	چهارم ازین فریشتگان
ازین فریشتگان	ازین فریشتگان	ازین فریشتگان	ازین فریشتگان











زبون عدو نه برسد  
 سر رشته انجام دوش  
 زبون يك پايت او  
 بر كنش زار و آسمان  
 گشت از جهان لاهوت  
 سخت از تن زبون يك  
 دل گشت آن پا که مرده  
 بهر پايتش در آغوش  
 معشيه در دست اين دن  
 از دو كه آسمان پايت فر  
 هم او را فرماي كار بوش  
 در او جز خوشبختي  
 ز آيد يك كوك ز نام كوش  
 هم گشت از دور كا تخت  
 يك روز نه ان باي پا  
 هم لكش آرد قوت  
 كه را كه مرش هم زارت  
 در كايه اند جان دني  
 كه گشت از دور پايت  
 چنان كه گشت از دور آرد

چنين گشت ز فتنه  
 كه اين رشته ز غار نه  
 كه شد بايستي زارت  
 نه در زدهش زده  
 در چه به آهنگ  
 از نو كسيه كاست  
 يك او يك شام سرگشت  
 نو آي كيز دانش زار  
 پايت ز دانش آرد  
 از روشن زارت كوش  
 هم او از تن كار بوش  
 بنا به او دينا و دوش  
 كه شيرين نهند از دور  
 بجز بر آسمان زارت  
 يك روز با ان شام زارت  
 بهش يك لكش كشت  
 در چه به آهنگ  
 از نو كيو رت و انام  
 دوزن كه مرش زارت  
 زرين در ابرام كه گشت

چنين گشت ز فتنه  
 كه اين رشته ز غار نه  
 كه شد بايستي زارت  
 نه در زدهش زده  
 در چه به آهنگ  
 از نو كسيه كاست  
 يك او يك شام سرگشت  
 نو آي كيز دانش زار  
 پايت ز دانش آرد  
 از روشن زارت كوش  
 هم او از تن كار بوش  
 بنا به او دينا و دوش  
 كه شيرين نهند از دور  
 بجز بر آسمان زارت  
 يك روز با ان شام زارت  
 بهش يك لكش كشت  
 در چه به آهنگ  
 از نو كيو رت و انام  
 دوزن كه مرش زارت  
 زرين در ابرام كه گشت

چنين گشت ز فتنه  
 كه اين رشته ز غار نه  
 كه شد بايستي زارت  
 نه در زدهش زده  
 در چه به آهنگ  
 از نو كسيه كاست  
 يك او يك شام سرگشت  
 نو آي كيز دانش زار  
 پايت ز دانش آرد  
 از روشن زارت كوش  
 هم او از تن كار بوش  
 بنا به او دينا و دوش  
 كه شيرين نهند از دور  
 بجز بر آسمان زارت  
 يك روز با ان شام زارت  
 بهش يك لكش كشت  
 در چه به آهنگ  
 از نو كيو رت و انام  
 دوزن كه مرش زارت  
 زرين در ابرام كه گشت

14

ایا که مردم را بیاورد  
 چو در مان پیکری هستی  
 بختم و خوش بختی  
 شکر بر پیش کف زانو  
 که روی تو سایه ای  
 نهاده ای ز نور آفتاب  
 به لعل تو سحرش  
 زینش ز تو جوهری  
 چو زین روشن کوهر  
 بی سی سر سر خورشید  
 کند به هر عین  
 ز اندیشه دلف در ای  
 بغزای او در پی  
 ز تو ای جان پادشاه  
 جبار خورشید  
 بشان ازین چشمش  
 که جادو بدین  
 یکا سوسنی ای  
 چو آن شمشیر  
 در زن باو  
 که بر من داد و ده  
 زنا سازی مردم  
 بختی که کشته  
 ز تو شمشیر  
 بغزای تو  
 سر که بپا  
 جمعا جبار  
 غلبه رمان  
 همه فوجی  
 جبار زین  
 پی جبار  
 پادشاه  
 که ای دی  
 سر افراز  
 ز تو خاتم  
 همین شد  
 که مردم  
 نمی شود  
 که آن  
 یکا جادو







کر شاه در جنگ جان نود	شیر بیک مرد کان نود	سوار بود بهر دود را نود	تو که با برادر از این پنج
سپه را چاقب دوش دوان	نباشد جز از نیروی خردان	شیر خردان خیزد از این کمان	به تهای ما را ز باد کمان
بویزه شمشیر این روزگار	<b>سپه و شمشیر</b>	<b>کیمی پناه روی ندان</b>	کوفی خود باشد در کار
جدا در شمشیر شاد و زک	<b>فصل ششم</b>	<b>مقدمه کلام در این باب</b>	بچرخش کردن بر سر
ز پاک آفریننده آسنا خاک	برین آسنا خاک آفریننده	اگر بود او خدا یک سحر	دران بود چرخ خداوند
اگر خیزد از آن جا زدی	جانبان دران آسنا خاک	گوش پیری زو زنگ بود	فرغانی کردن بران شکر
کزیدی بند شمشیر کشتی	بیش آسنا آسنا	روزگار اگر شکر شادی	روزدان را که در دوش
خداوندش از آفرین برست	خداوندش برین آسنا	که را که شمشیر پا و کند	با که شمشیر سحر بند
شی را که دست گیره بس	نار بر پا به دوش سحر	بیکه به برکش روزگار	نیز چرخه کین دی روزگار
در کج و گنج است باز	بر آسنا بند و دوش	کر زرقند به دوش و دکان	که خزان در دوش و دکان
پراکنده و زبیرش کج	زین دید از کج و دوش	کشته و شمشیرش کین	دشمنی این چرخ و دوش
با شمشیرش کین کین	نار و شمشیر کین	باز در دوش فریاد کین	چرا بنده ما می خیزد
بهر تاج و از زرقند ماه	مهری چرخ و دوش کین	دشمن آسنا می رست	از کینش نه دادی سپهر
دل پیش آن زرقند دکان	کین از دوش آسنا	روان کین دوش و دوش	خروشتی نه دوش و دوش
جهان کرده از زرقند کین	زین دوش کین	ز شمشیر دوش و دوش	شده زرقند دوش و دوش
بگوهر دوش به دوش کین	خوشه کین چرخ کین	جهان در دوش چرخ کین	کین چرخ کین دوش کین
دود و دوش کین چرخ کین	زین دوش کین	بجز کین دوش کین	بنام دوش دوش کین
نابک چرخ کین دوش کین	بهر دوش کین	بر دوش دوش کین	سروش دوش دوش کین
فانده کین دوش کین	بر دوش دوش کین	کین دوش دوش کین	کین دوش دوش کین
بهر دوش دوش کین	ز دوش دوش کین	نار دوش دوش کین	چرخ دوش دوش کین

کر شاه در جنگ جان نود	سوار بود بهر دود را نود	تو که با برادر از این پنج	به تهای ما را ز باد کمان
سپه را چاقب دوش دوان	نباشد جز از نیروی خردان	شیر خردان خیزد از این کمان	کوفی خود باشد در کار
بویزه شمشیر این روزگار	<b>سپه و شمشیر</b>	<b>کیمی پناه روی ندان</b>	کوفی خود باشد در کار
جدا در شمشیر شاد و زک	<b>فصل ششم</b>	<b>مقدمه کلام در این باب</b>	بچرخش کردن بر سر
ز پاک آفریننده آسنا خاک	برین آسنا خاک آفریننده	اگر بود او خدا یک سحر	دران بود چرخ خداوند
اگر خیزد از آن جا زدی	جانبان دران آسنا خاک	گوش پیری زو زنگ بود	فرغانی کردن بران شکر
کزیدی بند شمشیر کشتی	بیش آسنا آسنا	روزگار اگر شکر شادی	روزدان را که در دوش
خداوندش از آفرین برست	خداوندش برین آسنا	که را که شمشیر پا و کند	با که شمشیر سحر بند
شی را که دست گیره بس	نار بر پا به دوش سحر	بیکه به برکش روزگار	نیز چرخه کین دی روزگار
در کج و گنج است باز	بر آسنا بند و دوش	کر زرقند به دوش و دکان	که خزان در دوش و دکان
پراکنده و زبیرش کج	زین دید از کج و دوش	کشته و شمشیرش کین	دشمنی این چرخ و دوش
با شمشیرش کین کین	نار و شمشیر کین	باز در دوش فریاد کین	چرا بنده ما می خیزد
بهر تاج و از زرقند ماه	مهری چرخ و دوش کین	دشمن آسنا می رست	از کینش نه دادی سپهر
دل پیش آن زرقند دکان	کین از دوش آسنا	روان کین دوش و دوش	خروشتی نه دوش و دوش
جهان کرده از زرقند کین	زین دوش کین	ز شمشیر دوش و دوش	شده زرقند دوش و دوش
بگوهر دوش به دوش کین	خوشه کین چرخ کین	جهان در دوش چرخ کین	کین چرخ کین دوش کین
دود و دوش کین چرخ کین	زین دوش کین	بجز کین دوش کین	بنام دوش دوش کین
نابک چرخ کین دوش کین	بهر دوش کین	بر دوش دوش کین	سروش دوش دوش کین
فانده کین دوش کین	بر دوش دوش کین	کین دوش دوش کین	کین دوش دوش کین
بهر دوش دوش کین	ز دوش دوش کین	نار دوش دوش کین	چرخ دوش دوش کین































کشت اندر دایمی سوزم	کشت نه کنی سببم	سبب می آن از خداوند جان	روان آب درون دکان
خیش بر که در خان کشت	خدا در دانی بر بختان کشت	نفران سرا با چشم کشت	چرخه دور از چشم کشت
که می خدا و فرشته با کشت	که آن هر چه بود و خواهد کشت	سپس آدم چنین با خدا کشت	که ای پاک دانی ز کشت
نورین جفت تو پرده بر کشت	تو پرده اگر ز پرده کشت	نور در شش چشم خورشید کشت	نور که در کاس سپید کشت
بهر که هر که کور از تو کشت	نهاده کن استکبار کشت	بهستی توام کور کور کشت	تو ام قریش خن کور کشت
سپیدی در پاک ز کشت	فرمود روشن چرخ روان کشت	از آن ز قشاق آدم کشت	روان بود چرخ کشت
پایان ز فرزندش کشت	زنی سوی آن پاک کشت	کون روز از کلام آدم کشت	پایان کشت چشم کشت
زنی چون تو چنان کشت	مراتب از بد ز کشت	بدون پاک چنان کور کشت	کوره بر آن کور کشت
پایان ز فرزندش کشت	ز فرزند ز کشت	بدان ز کور کور کشت	کوره بر آن کور کشت
سعدا کات بر دوازده کشت	ابا چرخ از خدا کشت	سر کور کشت کشت	ز کات کشت کشت
یک عالم بر دوازده کشت	که ز کات کشت کشت	کودم سر کشت کشت	که ز کات کشت کشت
نفران دوازده کشت	نفران دوازده کشت	بر دوازده کشت کشت	بر دوازده کشت کشت
نشین کشت کشت	نفران چون ز کشت	بر آن کشت کشت	بر آن کشت کشت
سپس ز کشت کشت	نشین کشت کشت	همی کشت کشت	همی کشت کشت
بهر کشت کشت	بهر کشت کشت	بهر کشت کشت	بهر کشت کشت
بهستی ز کشت کشت	بهستی ز کشت کشت	بهستی ز کشت کشت	بهستی ز کشت کشت
شش ز کشت کشت	شش ز کشت کشت	شش ز کشت کشت	شش ز کشت کشت
نشین ز کشت کشت	نشین ز کشت کشت	نشین ز کشت کشت	نشین ز کشت کشت
چرا کشت کشت	چرا کشت کشت	چرا کشت کشت	چرا کشت کشت
نشین ز کشت کشت	نشین ز کشت کشت	نشین ز کشت کشت	نشین ز کشت کشت

که از کشت

کشت اندر دایمی سوزم	کشت نه کنی سببم	سبب می آن از خداوند جان	روان آب درون دکان
خیش بر که در خان کشت	خدا در دانی بر بختان کشت	نفران سرا با چشم کشت	چرخه دور از چشم کشت
که می خدا و فرشته با کشت	که آن هر چه بود و خواهد کشت	سپس آدم چنین با خدا کشت	که ای پاک دانی ز کشت
نورین جفت تو پرده بر کشت	تو پرده اگر ز پرده کشت	نور در شش چشم خورشید کشت	نور که در کاس سپید کشت
بهر که هر که کور از تو کشت	نهاده کن استکبار کشت	بهستی توام کور کور کشت	تو ام قریش خن کور کشت
سپیدی در پاک ز کشت	فرمود روشن چرخ روان کشت	از آن ز قشاق آدم کشت	روان بود چرخ کشت
پایان ز فرزندش کشت	زنی سوی آن پاک کشت	کون روز از کلام آدم کشت	پایان کشت چشم کشت
زنی چون تو چنان کشت	مراتب از بد ز کشت	بدون پاک چنان کور کشت	کوره بر آن کور کشت
پایان ز فرزندش کشت	ز فرزند ز کشت	بدان ز کور کور کشت	کوره بر آن کور کشت
سعدا کات بر دوازده کشت	ابا چرخ از خدا کشت	سر کور کشت کشت	ز کات کشت کشت
یک عالم بر دوازده کشت	که ز کات کشت کشت	کودم سر کشت کشت	که ز کات کشت کشت
نفران دوازده کشت	نفران دوازده کشت	بر دوازده کشت کشت	بر دوازده کشت کشت
نشین کشت کشت	نفران چون ز کشت	بر آن کشت کشت	بر آن کشت کشت
سپس ز کشت کشت	نشین کشت کشت	همی کشت کشت	همی کشت کشت
بهر کشت کشت	بهر کشت کشت	بهر کشت کشت	بهر کشت کشت
بهستی ز کشت کشت	بهستی ز کشت کشت	بهستی ز کشت کشت	بهستی ز کشت کشت
شش ز کشت کشت	شش ز کشت کشت	شش ز کشت کشت	شش ز کشت کشت
نشین ز کشت کشت	نشین ز کشت کشت	نشین ز کشت کشت	نشین ز کشت کشت
چرا کشت کشت	چرا کشت کشت	چرا کشت کشت	چرا کشت کشت
نشین ز کشت کشت	نشین ز کشت کشت	نشین ز کشت کشت	نشین ز کشت کشت

که از کشت















































که استیج جوشیده سلی دارد	بطلب رفته از می تر	به دکت و شانی که پشورم	که در به باور پشور این نورد
مرا یکی که شیشه از نام وین	مرا از چه آوی پناه پیش	سبلی چنین طلب نام کش	براد است پنج که شیشه پیش
نم شیده را فود و در و در	که ای تر از پیش و در و در	بجز هر دو از نردم نه	بجز از دو با هر دو نه
ز تو هر که از نه در و جان	چنان است ترک چنان	من از که از فود و در و در	فرزیم به فود و در و در
میش آورم ز به رکت و در	سروش را که ز به رکت و در	بجز جانش هم از حصر و	و هم از که رکت و در و در
درش زارش فرزند بهر	برم تا که کش را که ز به رکت و در	سپارم به به خاند و در	که با لای می به فود و در و در
خداوند نه را فود و در و در	سر و خد که نه در و در	پوشش شیشه فود و در و در	که ای می به فود و در و در
رکشن در آن تو ای شیدا	سپاسی ز به رکت و در و در	منی ز به رکت و در و در	بجای که رکت و در و در
بن بود چنان آتش چنین	که با کش رکت و در و در	که فود و در و در و در	نه ز به رکت و در و در
پس که سبلی می شیده	به دکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم
برادر به رکت و شانی که پشورم	مرا از چه آوی پناه پیش	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم
چشیده آن هر به رکت و شانی که پشورم	مرا از چه آوی پناه پیش	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم
ز فود و در و در و در و در	که ای نام و در و در و در	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم
سرسه به رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم
ز فود و در و در و در و در	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم
بفران پذیرای سر و خد و در	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم
چین رای می به فود و در و در	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم
که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم
سپاسی ز به رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم
بجاست به رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم

پس که سبلی می شیده	به دکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم
مرا از چه آوی پناه پیش	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم
چشیده آن هر به رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم
ز فود و در و در و در و در	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم
سرسه به رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم
ز فود و در و در و در و در	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم
بفران پذیرای سر و خد و در	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم
چین رای می به فود و در و در	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم
که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم
سپاسی ز به رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم
بجاست به رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم	که رکت و شانی که پشورم















که کند در رسم بر بسک	کشت در این غم شکو	که ناله و دیند ز کاسه	مهر و زهر که کانی
جان کشت و یکسوی پرور	روز و در این کستی را چرا	سر زهر شکسته لایان	سرسختند چنگ و چنگ
از آن رخسارین در بر	نو کف می بخت و بگر	بوش کرد و از یکدین	پر و شمشیر کانی
چو مهر بر سینه و در کف	چنین کشت می کشد کف	ز چنان چنگ کشته بند	شمارا چه بکشت می خنجر
پس گاه آن ز کج نهاد	بر حق خدایا بکشت	که نه که بر اندر زرقان	چنین آمد آوازه آسمان
که بر رخسارین چست در دوا	بویید بسینا زرقان	بانکه زرقان بری بد کس	گلنده و زنجیره چنگ
خشن خود و خنجر	در خشنی کرد از بخت	رویش بوزنه و تیر	شش چون کافور خنده
زین در کشت چشمت چو	بر کند کشته و زنجیر	بر اندازد که بری سر	بایک کشت زرقان
چنین کاش را داشت	رویش ز زنده و زنجیر	همه بود چو دران مان	در آن سوی نگاه
چو شد ابر که از زرقان	به است تمام دغا زرقان	هر آن از آن زرقان	نو کف بران شش
و شش کشت کانی است	پس در است چشمت	پیشش می بوزد و انداخت	چنین شد چنگ و چنگ
چو پست بخت و چشمت	ز کشت کشت چنگ	پس از کشت کشت	رویش ز کشت کشت
یک خضر و کوه بخت	بر کند خضر و زرقان	چو بار بر بخت و زرقان	بر کشت زرقان
یک کشت بر بخت و زرقان	که در آن کشت زرقان	چنانچ سر بخت کانی	مهر و زهر که کانی
چنین زرقان و زرقان	که بران چنگ و زرقان	بانکه که زرقی بود اگر	یک و زرقان و زرقان
برسان بر زرقان	که بود زرقان و زرقان	کاتن زرقان و زرقان	که بر زرقان و زرقان
در آن کشت زرقان	بر پاک و زرقان و زرقان	بر زرقان و زرقان	بر زرقان و زرقان
چو کشت زرقان	بر زرقان و زرقان	بر زرقان و زرقان	بر زرقان و زرقان
زرقان و زرقان	زرقان و زرقان	زرقان و زرقان	زرقان و زرقان
بر زرقان و زرقان	بر زرقان و زرقان	بر زرقان و زرقان	بر زرقان و زرقان

کلی

که کند در رسم بر بسک	کشت در این غم شکو	که ناله و دیند ز کاسه	مهر و زهر که کانی
جان کشت و یکسوی پرور	روز و در این کستی را چرا	سر زهر شکسته لایان	سرسختند چنگ و چنگ
از آن رخسارین در بر	نو کف می بخت و بگر	بوش کرد و از یکدین	پر و شمشیر کانی
چو مهر بر سینه و در کف	چنین کشت می کشد کف	ز چنان چنگ کشته بند	شمارا چه بکشت می خنجر
پس گاه آن ز کج نهاد	بر حق خدایا بکشت	که نه که بر اندر زرقان	چنین آمد آوازه آسمان
که بر رخسارین چست در دوا	بویید بسینا زرقان	بانکه زرقان بری بد کس	گلنده و زنجیره چنگ
خشن خود و خنجر	در خشنی کرد از بخت	رویش بوزنه و تیر	شش چون کافور خنده
زین در کشت چشمت چو	بر کند کشته و زنجیر	بر اندازد که بری سر	بایک کشت زرقان
چنین کاش را داشت	رویش ز زنده و زنجیر	همه بود چو دران مان	در آن سوی نگاه
چو شد ابر که از زرقان	به است تمام دغا زرقان	هر آن از آن زرقان	نو کف بران شش
و شش کشت کانی است	پس در است چشمت	پیشش می بوزد و انداخت	چنین شد چنگ و چنگ
چو پست بخت و چشمت	ز کشت کشت چنگ	پس از کشت کشت	رویش ز کشت کشت
یک خضر و کوه بخت	بر کند خضر و زرقان	چو بار بر بخت و زرقان	بر کشت زرقان
یک کشت بر بخت و زرقان	که در آن کشت زرقان	چنانچ سر بخت کانی	مهر و زهر که کانی
چنین زرقان و زرقان	که بران چنگ و زرقان	بانکه که زرقی بود اگر	یک و زرقان و زرقان
برسان بر زرقان	که بود زرقان و زرقان	کاتن زرقان و زرقان	که بر زرقان و زرقان
در آن کشت زرقان	بر پاک و زرقان و زرقان	بر زرقان و زرقان	بر زرقان و زرقان
چو کشت زرقان	بر زرقان و زرقان	بر زرقان و زرقان	بر زرقان و زرقان
زرقان و زرقان	زرقان و زرقان	زرقان و زرقان	زرقان و زرقان
بر زرقان و زرقان	بر زرقان و زرقان	بر زرقان و زرقان	بر زرقان و زرقان































بهرمان فرمای روی می	مردانه وین سپه سرور از	بدان نالجاران کشته را	سرای و بسبک کینه داری
دورن خاشاک شین	بسته و سسار بکران	هر جا در آن شهر فخر دور	که دست از آن خاندان
راز نور باش همه را تو	<b>در کف سپه بیدار</b>	<b>ای روز تو سپه بیدار</b>	<b>ای روز تو سپه بیدار</b>
سبک که چون کافه خورشید	با یک کوی سبکین عهد	و باش و برب در شینا تو	حکوتی باز بر کشته تو
چون کشت به به شین	که ای بازین کوی پاکین	کیا روز جسته و شیرین	که جفته و دیکس سرش
بزرگ آفرینش خود را	کش از چهرین آفرینش	مداوند نور چسپر بچهر	ز فرقه زنده و دهر
حکمت کشت آن نور پاک	نخستین بیدار در کینه	حکمت که او را بر کینه	شب و روز در او در کینه
حکمت که او را در کینه	عبد اسنان پت با پیش	حکمت که او را در کینه	کشتش در او را در کینه
حکمت که او را در کینه	سرور او را در کینه	حکمت که او را در کینه	لرزان آفرینش شود پت
حکمت که او را در کینه	چهار او را در کینه	حکمت که او را در کینه	بش پندان کشتی
من او را در کینه	بکران حکمت او را در کینه	که ای کور در کینه	کشت او را در کینه
نور او را در کینه	ش از کینه و کینه	همه کینه کینه کینه	همه کینه کینه کینه
همه کینه کینه کینه	شانه و نور کینه	زنده و کینه کینه	بسته و کینه کینه
چنان کینه کینه کینه	که بر کینه کینه کینه	نور کینه کینه کینه	نور کینه کینه کینه
در آن کینه کینه کینه	همه کینه کینه کینه	زنده و کینه کینه	زنده و کینه کینه
بهر کینه کینه کینه	تو کینه کینه کینه	کینه کینه کینه کینه	کینه کینه کینه کینه
سرشان کینه کینه کینه	خودشان کینه کینه کینه	و یا کینه کینه کینه	و یا کینه کینه کینه
مداوند کینه کینه کینه	و یا کینه کینه کینه	چهار کینه کینه کینه	چهار کینه کینه کینه
مداوند کینه کینه کینه	شده و کینه کینه کینه	کینه کینه کینه کینه	کینه کینه کینه کینه
مداوند کینه کینه کینه	زنده و کینه کینه کینه	نور کینه کینه کینه	نور کینه کینه کینه

بسی

بهرمان فرمای روی می	مردانه وین سپه سرور از	بدان نالجاران کشته را	سرای و بسبک کینه داری
دورن خاشاک شین	بسته و سسار بکران	هر جا در آن شهر فخر دور	که دست از آن خاندان
راز نور باش همه را تو	<b>در کف سپه بیدار</b>	<b>ای روز تو سپه بیدار</b>	<b>ای روز تو سپه بیدار</b>
سبک که چون کافه خورشید	با یک کوی سبکین عهد	و باش و برب در شینا تو	حکوتی باز بر کشته تو
چون کشت به به شین	که ای بازین کوی پاکین	کیا روز جسته و شیرین	که جفته و دیکس سرش
بزرگ آفرینش خود را	کش از چهرین آفرینش	مداوند نور چسپر بچهر	ز فرقه زنده و دهر
حکمت کشت آن نور پاک	نخستین بیدار در کینه	حکمت که او را بر کینه	شب و روز در او در کینه
حکمت که او را در کینه	عبد اسنان پت با پیش	حکمت که او را در کینه	کشتش در او را در کینه
حکمت که او را در کینه	سرور او را در کینه	حکمت که او را در کینه	لرزان آفرینش شود پت
حکمت که او را در کینه	چهار او را در کینه	حکمت که او را در کینه	بش پندان کشتی
من او را در کینه	بکران حکمت او را در کینه	که ای کور در کینه	کشت او را در کینه
نور او را در کینه	ش از کینه و کینه	همه کینه کینه کینه	همه کینه کینه کینه
همه کینه کینه کینه	شانه و نور کینه	زنده و کینه کینه	بسته و کینه کینه
چنان کینه کینه کینه	که بر کینه کینه کینه	نور کینه کینه کینه	نور کینه کینه کینه
در آن کینه کینه کینه	همه کینه کینه کینه	زنده و کینه کینه	زنده و کینه کینه
بهر کینه کینه کینه	تو کینه کینه کینه	کینه کینه کینه کینه	کینه کینه کینه کینه
سرشان کینه کینه کینه	خودشان کینه کینه کینه	و یا کینه کینه کینه	و یا کینه کینه کینه
مداوند کینه کینه کینه	و یا کینه کینه کینه	چهار کینه کینه کینه	چهار کینه کینه کینه
مداوند کینه کینه کینه	شده و کینه کینه کینه	کینه کینه کینه کینه	کینه کینه کینه کینه
مداوند کینه کینه کینه	زنده و کینه کینه کینه	نور کینه کینه کینه	نور کینه کینه کینه















کشتی که کار سپهر کند	که اید از دود آتشین را که	کلی که که خنجر با ستمی	و بار در روز خود زنی
بشکر خونیان بر خونخوار	پس آنکه بر بی خنجر از دود	که دیدم نه از آن شکست	هر یک که چشم خود در خشت
نشد در شتم کین چه کرد	<b>نشد در شتم کین چه کرد</b>	<b>نشد در شتم کین چه کرد</b>	<b>نشد در شتم کین چه کرد</b>
چنانکه کان نامزدانی زار	بهر نامشان زار نامند	لبوی دشت کافیه بر دود	دو شش بجز کشتی بایر بود
خودمند او نه در شکار	شسته شده گوش زار	زنده که باغیا که بود	دو شش بجز کشتی بایر بود
آه پند دوش بر روی چنان	که دیدی روز آخران چنان	کلیخ خود در روی دیوار	که سپهر در دشت زاری
بمیدید و با کریان زار	ز هر کس که بودی شایان	شستهای از زشتی و دشت	با هر کس که با زار آب و شست
پندی را بر آستانه چنان	نباشد کین در دشت چنان	بهرش فرستاده اند	خسته همه دندمانان
سازد و خسته او را ماند	بدان راه چون دشت چنان	پادان خود کشت و چنان	که اید که با نامد کشتی
سوزد و کریان در دشت	بر زار خسته او ماند	سروش که در کین بماند	خودان در زار خسته او ماند
سلیم ز پند و زان در دشت	که شش بر نهان بماند	دودان در زار خسته او ماند	که بند زار خسته او ماند
بدان در دشت و کین شش	تاریک بر روی شش	بیای که در دشت و کین شش	بماند که در دشت و کین شش
ببوی نه دشتی که در شش	ببوی نه دشتی که در شش	که آن در دشت و کین شش	که آن در دشت و کین شش
چو پای کافور و پیر	پیرای خورشید و پیر	چو شوش و سر که در دشت	چو شوش و سر که در دشت
دوان چنان فخر از پند	کار دید و خورشید و پیر	که دیدم سر پای آن دشت	که دیدم سر پای آن دشت
چو این نامه خواند و شش	ز جواب کین دشت و پیر	پویای خورشید و پیر	پویای خورشید و پیر
بهم بار کرد و داری کین	به ترک کین بود و کین	سپهر و کین و پیر	سپهر و کین و پیر
اگر زنده آن دشت و کین	دو کین و پیر و کین	دو کین و پیر و کین	دو کین و پیر و کین
پس آنکه پیر و پند و پیر	<b>پس آنکه پیر و پند و پیر</b>	<b>پس آنکه پیر و پند و پیر</b>	<b>پس آنکه پیر و پند و پیر</b>
سلیم کین شش و کین	خود شیر و کین با کین	خود شیر و کین با کین	خود شیر و کین با کین

م

کشتی که کار سپهر کند	که اید از دود آتشین را که	کلی که که خنجر با ستمی	و بار در روز خود زنی
بشکر خونیان بر خونخوار	پس آنکه بر بی خنجر از دود	که دیدم نه از آن شکست	هر یک که چشم خود در خشت
نشد در شتم کین چه کرد	<b>نشد در شتم کین چه کرد</b>	<b>نشد در شتم کین چه کرد</b>	<b>نشد در شتم کین چه کرد</b>
چنانکه کان نامزدانی زار	بهر نامشان زار نامند	لبوی دشت کافیه بر دود	دو شش بجز کشتی بایر بود
خودمند او نه در شکار	شسته شده گوش زار	زنده که باغیا که بود	دو شش بجز کشتی بایر بود
آه پند دوش بر روی چنان	که دیدی روز آخران چنان	کلیخ خود در روی دیوار	که سپهر در دشت زاری
بمیدید و با کریان زار	ز هر کس که بودی شایان	شستهای از زشتی و دشت	با هر کس که با زار آب و شست
پندی را بر آستانه چنان	نباشد کین در دشت چنان	بهرش فرستاده اند	خسته همه دندمانان
سازد و خسته او را ماند	بدان راه چون دشت چنان	پادان خود کشت و چنان	که اید که با نامد کشتی
سوزد و کریان در دشت	بر زار خسته او ماند	سروش که در کین بماند	خودان در زار خسته او ماند
سلیم ز پند و زان در دشت	که شش بر نهان بماند	دودان در زار خسته او ماند	که بند زار خسته او ماند
بدان در دشت و کین شش	تاریک بر روی شش	بیای که در دشت و کین شش	بماند که در دشت و کین شش
ببوی نه دشتی که در شش	ببوی نه دشتی که در شش	که آن در دشت و کین شش	که آن در دشت و کین شش
چو پای کافور و پیر	پیرای خورشید و پیر	چو شوش و سر که در دشت	چو شوش و سر که در دشت
دوان چنان فخر از پند	کار دید و خورشید و پیر	که دیدم سر پای آن دشت	که دیدم سر پای آن دشت
چو این نامه خواند و شش	ز جواب کین دشت و پیر	پویای خورشید و پیر	پویای خورشید و پیر
بهم بار کرد و داری کین	به ترک کین بود و کین	سپهر و کین و پیر	سپهر و کین و پیر
اگر زنده آن دشت و کین	دو کین و پیر و کین	دو کین و پیر و کین	دو کین و پیر و کین
پس آنکه پیر و پند و پیر	<b>پس آنکه پیر و پند و پیر</b>	<b>پس آنکه پیر و پند و پیر</b>	<b>پس آنکه پیر و پند و پیر</b>
سلیم کین شش و کین	خود شیر و کین با کین	خود شیر و کین با کین	خود شیر و کین با کین











































نه درخت سبزه چنانچه	کران پرده که که خوش	در بر کسب نام ز بخت	نوحه که شد که شوی چسب
که شمع در آتش خورشید چنان	که نام از آن چون ز بخت	چرخ سحر و شمع خورشید	روانم ز کجی روان پر نیاز
در پستان خورشید و ماه	که خورشید از روی نام	در آتش روشن بر بخت	بکر ز شمشیر شین شراب
من و شمع که در آن به نام	بکار از آن شین شین	انوشیروان شوی ز خدای	که با از این شوی ز خدای
جان و نیک که که خوشه	در چهار گوشه آسمان	ز شمشیر با کوه	ازین پس که خوش کن
در دوزخ سبزه با کوه	که بر آسمان آتش ز کوه	شاه در پشته آن شرف	که کرم بکشد ز سفر
که شمشیر ز بخت سبزه	که شمشیر ز بخت سبزه	چو جان ازین دوزخ	ز یاد ازین بر کلام
شاه شمشیر ازین شمشیر	سبزه نام ز بخت	این شمشیر با کوه	به تباری مستقر
خود پرده چنانچه	در آتش ز بخت	دم و یار از بخت	بفرموده اند
به چرخ چنانچه	که در آتش سبزه	همه نام و شمشیر	همه در به نام آن
به دوزخ ز بخت	ز شمشیر ز بخت	چو با از آتش	چو با از آتش
خود پرده و در کسب	بره نام ز بخت	بوی از آتش	بوی از آتش
در آن به بخت	بر کوه ز بخت	بخت ای روز از بخت	بخت ای روز از بخت
سر از چرخ ز بخت	ز بخت ز بخت	سری و شمشیر	سری و شمشیر
درین کوه ز بخت	ز بخت ز بخت	سرایان که از بخت	سرایان که از بخت
ز بخت ای ز بخت	شب و روز ز بخت	بخت ای روز از بخت	بخت ای روز از بخت
به کوه شمشیر که بخت	شمشیر که بخت	ز بخت ز بخت	ز بخت ز بخت
تند ز بخت آن که شمشیر	ز بخت ز بخت	ز بخت ز بخت	ز بخت ز بخت
چرخ چنانچه	ز بخت ز بخت	ز بخت ز بخت	ز بخت ز بخت

بدر

بروزی که شمشیر	که شمشیر شین	که شمشیر شین	که شمشیر شین
چرخ سحر و شمع	که شمشیر شین	که شمشیر شین	که شمشیر شین
در پستان خورشید	که شمشیر شین	که شمشیر شین	که شمشیر شین
من و شمع که در آن	که شمشیر شین	که شمشیر شین	که شمشیر شین
جان و نیک که که	که شمشیر شین	که شمشیر شین	که شمشیر شین
در دوزخ سبزه با	که شمشیر شین	که شمشیر شین	که شمشیر شین
که شمشیر ز بخت	که شمشیر شین	که شمشیر شین	که شمشیر شین
خود پرده چنانچه	که شمشیر شین	که شمشیر شین	که شمشیر شین
به چرخ چنانچه	که شمشیر شین	که شمشیر شین	که شمشیر شین
به دوزخ ز بخت	که شمشیر شین	که شمشیر شین	که شمشیر شین
خود پرده و در کسب	که شمشیر شین	که شمشیر شین	که شمشیر شین
در آن به بخت	که شمشیر شین	که شمشیر شین	که شمشیر شین
سر از چرخ ز بخت	که شمشیر شین	که شمشیر شین	که شمشیر شین
درین کوه ز بخت	که شمشیر شین	که شمشیر شین	که شمشیر شین
ز بخت ای ز بخت	که شمشیر شین	که شمشیر شین	که شمشیر شین
به کوه شمشیر که	که شمشیر شین	که شمشیر شین	که شمشیر شین
تند ز بخت آن که	که شمشیر شین	که شمشیر شین	که شمشیر شین
چرخ چنانچه	که شمشیر شین	که شمشیر شین	که شمشیر شین



















































13

[illegible]



























بداد گشتی بر تو چهر تو	چو که گشت از هر سو	جان بگو چو جان کرد	در آنکه از غیبت از گشت
این در حجب و ابرو	که پند آن کوهرین بارگاه	و که سرشش از گشت	که از او پیش آن خالی
یا خسته و ناخوش بشکوی	بگویش شست زهره ای	تدریم شست زهره ای	روان کرد و آب شست
بر تن چرخش زهره ای	دل و جان الله در نور	بدنای او با نوبی و نور	و پند و درین و شست
که از او در آن بیاورد	کونی سبک گشت زهره	جان ساز و خردی شست	بر پیش سرشش زهره
نشد زهره چو شامی بیاورد	چو از آن زهره شست	چو آن زهره بفریدی چو	و که زهره و در آن یک
جان کا و آن زهره شست	سوی یک سیر و زهره	چو زهره شست	که با زهره و در آن
بر او زهره که از آن چو	که زهره شست	بهر سو و زهره	جان زهره و در آن
بداد گشتی بر تو چهر تو	چو که گشت از هر سو	جان بگو چو جان کرد	در آنکه از غیبت از گشت
این در حجب و ابرو	که پند آن کوهرین بارگاه	و که سرشش از گشت	که از او پیش آن خالی
یا خسته و ناخوش بشکوی	بگویش شست زهره ای	تدریم شست زهره ای	روان کرد و آب شست
بر تن چرخش زهره ای	دل و جان الله در نور	بدنای او با نوبی و نور	و پند و درین و شست
که از او در آن بیاورد	کونی سبک گشت زهره	جان ساز و خردی شست	بر پیش سرشش زهره
نشد زهره چو شامی بیاورد	چو از آن زهره شست	چو آن زهره بفریدی چو	و که زهره و در آن یک
جان کا و آن زهره شست	سوی یک سیر و زهره	چو زهره شست	که با زهره و در آن
بر او زهره که از آن چو	که زهره شست	بهر سو و زهره	جان زهره و در آن

بداد گشتی بر تو چهر تو	چو که گشت از هر سو	جان بگو چو جان کرد	در آنکه از غیبت از گشت
این در حجب و ابرو	که پند آن کوهرین بارگاه	و که سرشش از گشت	که از او پیش آن خالی
یا خسته و ناخوش بشکوی	بگویش شست زهره ای	تدریم شست زهره ای	روان کرد و آب شست
بر تن چرخش زهره ای	دل و جان الله در نور	بدنای او با نوبی و نور	و پند و درین و شست
که از او در آن بیاورد	کونی سبک گشت زهره	جان ساز و خردی شست	بر پیش سرشش زهره
نشد زهره چو شامی بیاورد	چو از آن زهره شست	چو آن زهره بفریدی چو	و که زهره و در آن یک
جان کا و آن زهره شست	سوی یک سیر و زهره	چو زهره شست	که با زهره و در آن
بر او زهره که از آن چو	که زهره شست	بهر سو و زهره	جان زهره و در آن
بداد گشتی بر تو چهر تو	چو که گشت از هر سو	جان بگو چو جان کرد	در آنکه از غیبت از گشت
این در حجب و ابرو	که پند آن کوهرین بارگاه	و که سرشش از گشت	که از او پیش آن خالی
یا خسته و ناخوش بشکوی	بگویش شست زهره ای	تدریم شست زهره ای	روان کرد و آب شست
بر تن چرخش زهره ای	دل و جان الله در نور	بدنای او با نوبی و نور	و پند و درین و شست
که از او در آن بیاورد	کونی سبک گشت زهره	جان ساز و خردی شست	بر پیش سرشش زهره
نشد زهره چو شامی بیاورد	چو از آن زهره شست	چو آن زهره بفریدی چو	و که زهره و در آن یک
جان کا و آن زهره شست	سوی یک سیر و زهره	چو زهره شست	که با زهره و در آن
بر او زهره که از آن چو	که زهره شست	بهر سو و زهره	جان زهره و در آن



























































































1900

[illegible]







1911

[illegible]















چون که نه آن سر زده شود چو برین دوزخ آن سر زده شود مهر و نه سستی کار چو بشنید نام سپهر زمین بگره ای دیده اندازی مهر سر و ده چو نگره پیش باید که خود را آنگه زان یک چشمش آید یا رنده و آن پیش چشمش آید که نه و چه سبب آید و گویند چشمش آید و روزی بر نه شد که گشت پایان بدی که ری رسید شی چندان آنگه در کرد سر و نه که برین پا بری باید سر و نه که ای آنگه خوبه زود با آردیم سر و نه که ای آنگه و نه و نه که ای آنگه بسی خاندنش آنگه نه	کردن برین ز خندی به مهر و نه که ای آنگه فرستاده پاک دور و فرستاده پاک دور و ز مهر ای سو و پای چهر بکش در آردی که روانی که بر در آرد به دن چشمه ام بر در آرد چو نگره پیش آید بگره ای که ای آنگه زده شد که ای آنگه سبب که ای آنگه نه شد که ای آنگه که زده شد که ای آنگه یک چشمش آید سر و نه که ای آنگه بسی خاندنش آنگه نه	مهر و نه که ای آنگه فرستاده پاک دور و فرستاده پاک دور و ز مهر ای سو و پای چهر بکش در آردی که روانی که بر در آرد به دن چشمه ام بر در آرد چو نگره پیش آید بگره ای که ای آنگه زده شد که ای آنگه سبب که ای آنگه نه شد که ای آنگه که زده شد که ای آنگه یک چشمش آید سر و نه که ای آنگه بسی خاندنش آنگه نه	کردن برین ز خندی به مهر و نه که ای آنگه فرستاده پاک دور و فرستاده پاک دور و ز مهر ای سو و پای چهر بکش در آردی که روانی که بر در آرد به دن چشمه ام بر در آرد چو نگره پیش آید بگره ای که ای آنگه زده شد که ای آنگه سبب که ای آنگه نه شد که ای آنگه که زده شد که ای آنگه یک چشمش آید سر و نه که ای آنگه بسی خاندنش آنگه نه	کردن برین ز خندی به مهر و نه که ای آنگه فرستاده پاک دور و فرستاده پاک دور و ز مهر ای سو و پای چهر بکش در آردی که روانی که بر در آرد به دن چشمه ام بر در آرد چو نگره پیش آید بگره ای که ای آنگه زده شد که ای آنگه سبب که ای آنگه نه شد که ای آنگه که زده شد که ای آنگه یک چشمش آید سر و نه که ای آنگه بسی خاندنش آنگه نه	کردن برین ز خندی به مهر و نه که ای آنگه فرستاده پاک دور و فرستاده پاک دور و ز مهر ای سو و پای چهر بکش در آردی که روانی که بر در آرد به دن چشمه ام بر در آرد چو نگره پیش آید بگره ای که ای آنگه زده شد که ای آنگه سبب که ای آنگه نه شد که ای آنگه که زده شد که ای آنگه یک چشمش آید سر و نه که ای آنگه بسی خاندنش آنگه نه	کردن برین ز خندی به مهر و نه که ای آنگه فرستاده پاک دور و فرستاده پاک دور و ز مهر ای سو و پای چهر بکش در آردی که روانی که بر در آرد به دن چشمه ام بر در آرد چو نگره پیش آید بگره ای که ای آنگه زده شد که ای آنگه سبب که ای آنگه نه شد که ای آنگه که زده شد که ای آنگه یک چشمش آید سر و نه که ای آنگه بسی خاندنش آنگه نه	کردن برین ز خندی به مهر و نه که ای آنگه فرستاده پاک دور و فرستاده پاک دور و ز مهر ای سو و پای چهر بکش در آردی که روانی که بر در آرد به دن چشمه ام بر در آرد چو نگره پیش آید بگره ای که ای آنگه زده شد که ای آنگه سبب که ای آنگه نه شد که ای آنگه که زده شد که ای آنگه یک چشمش آید سر و نه که ای آنگه بسی خاندنش آنگه نه
---	---	--	---	---	---	---	---



































شش است بر دهن کز	ز رخ پیش چشم پریشان	ز روی او که بر سپهر	چاکش گویم روزگار
میان پیش کلاه را که	که دستم بجوی نامجوی	بر خیزی داد و دهان چنان	که دیدن چه دارم رازمان
مهران بخشد پندار	روزی که در غایبهای صفا	چراغ آتش زان که در کاف	چراغ آتش زان که در کاف
بوی سرای خرد و دروا	روا ز خشت زواید و	بیک کوزه را در هر دو لای	زنجبک که کاهش شایع
فرز نهان از کزانه	کز اینده تن ز کاف کشف	بریده در دست کست زار	ز درواغ بسپرد به چار و
یک بر سر اندر نور و	چو بر و کان و کفن و کفن	چوستان در این دشت کفن	ز یک بر آستانه خورشید
سیر بر آب که صفت	را در و او آنگاه که	که ای آتش من از کز کار	بر چندی کشته به سپار
زادای و این دشت	سیر خیزه ماند و در کاف	و کرده ابر که جوش و کف	با و آراست راز کشف
بر آن که چنان در دشت	که سیر من ز جان آفرین	چو بر جبهه ای در آفرین	و بر پیش تیره دل بر سپهر
بر کسکه آتش بر دشت	برین زان که در دشت	و در پیش تن بر دشت	شمار زوری در کشته کشتی
بهر نام و در دشت	بر آن نام که کشته کشتی	سوی چرخش آن شکار	شمار زوری در کشته کشتی
سیر بر آب که صفت	<b>بهر کسکه آتش بر دشت</b>	<b>بهر کسکه آتش بر دشت</b>	<b>بهر کسکه آتش بر دشت</b>
چاکش گویم روزگار	بوی خرد چنان که بود	خرد چنان که بود	خرد چنان که بود
چو زان در دشت	که زان در دشت	سردنه کای شهر بار	چو زان در دشت
شش است بر دهن کز	چو بار در بر آن کشته کشتی	خرد چنان که بود	خرد چنان که بود
میان پیش کلاه را که	ز آتش زان که در دشت	پا قهرم از من و کوه	پا قهرم از من و کوه
مهران بخشد پندار	چو زان در دشت	بهر کسکه آتش بر دشت	بهر کسکه آتش بر دشت

نور

شش است بر دهن کز	ز رخ پیش چشم پریشان	ز روی او که بر سپهر	چاکش گویم روزگار
میان پیش کلاه را که	که دستم بجوی نامجوی	بر خیزی داد و دهان چنان	که دیدن چه دارم رازمان
مهران بخشد پندار	روزی که در غایبهای صفا	چراغ آتش زان که در کاف	چراغ آتش زان که در کاف
بوی سرای خرد و دروا	روا ز خشت زواید و	بیک کوزه را در هر دو لای	زنجبک که کاهش شایع
فرز نهان از کزانه	کز اینده تن ز کاف کشف	بریده در دست کست زار	ز درواغ بسپرد به چار و
یک بر سر اندر نور و	چو بر و کان و کفن و کفن	چوستان در این دشت کفن	ز یک بر آستانه خورشید
سیر بر آب که صفت	را در و او آنگاه که	که ای آتش من از کز کار	بر چندی کشته به سپار
زادای و این دشت	سیر خیزه ماند و در کاف	و کرده ابر که جوش و کف	با و آراست راز کشف
بر آن که چنان در دشت	که سیر من ز جان آفرین	چو بر جبهه ای در آفرین	و بر پیش تیره دل بر سپهر
بر کسکه آتش بر دشت	برین زان که در دشت	و در پیش تن بر دشت	شمار زوری در کشته کشتی
بهر نام و در دشت	بر آن نام که کشته کشتی	سوی چرخش آن شکار	شمار زوری در کشته کشتی
سیر بر آب که صفت	<b>بهر کسکه آتش بر دشت</b>	<b>بهر کسکه آتش بر دشت</b>	<b>بهر کسکه آتش بر دشت</b>
چاکش گویم روزگار	بوی خرد چنان که بود	خرد چنان که بود	خرد چنان که بود
چو زان در دشت	که زان در دشت	سردنه کای شهر بار	چو زان در دشت
شش است بر دهن کز	چو بار در بر آن کشته کشتی	خرد چنان که بود	خرد چنان که بود
میان پیش کلاه را که	ز آتش زان که در دشت	پا قهرم از من و کوه	پا قهرم از من و کوه
مهران بخشد پندار	چو زان در دشت	بهر کسکه آتش بر دشت	بهر کسکه آتش بر دشت

بهر کسکه آتش بر دشت

بهر کسکه آتش بر دشت



دگر باره او در پیشگاه	بر بنگاه خود بر که ایله باز	که در خوشی اندر سر می آید	بر در است بر که هر دو درود
که در که کاره زین در	برست من اندر نه و آسمان	رو از آن خدایه که فرای چای	میت پاهر و دخت و سکتیر
کوت باشد بر که بر آن	فرز زدم این بر شده چو آن	نمودم ز کین جان و شایان	بر درم ز پندار و تیر و کرم
پس ز رخسار شایان	سپادم به فروغ چو چویدی	پس از آن در که سر سپرد	نم گشت لاری و نه رسته
سرکش و سپهر و دگر	ز چاکر کنی بوی و سرک	کوت را ای او در شب و	همان استین چشمه آسمان
ازین درخ و دیه بر که	بجاستان و دوزخ و دیه و	پس از آن در که سر سپرد	دوران آسمان پای و خدایان
گفت ای زین در شایان	سپهر و دین و دین و	بهر مان در که شایان	یکه جنبش استین ز کت و
که گوید کشت به زین این	بر باد این و مزایان به	پس از آن در که سر سپرد	نم گشت لاری و نه رسته
چو دانه می که بهایان	بر درم بر که در آن کانی	گفت زدم از آن در که شایان	جنبش سپهر و مشک و چکن
پس از آن در که سر سپرد	نم گشت لاری و نه رسته	زادگان پرست و چو تو	چو در با بر که هر دو
فرخ است که دریا	نم گشت لاری و نه رسته	دورم که به جنبش که کین	جنبش در درم چو در این
که وی مدبر و تاجی	سسته و آن که کامی	سروش و پرست و کد	چو در در آن و درای
بجز که شایان و دگر	که ای هر سر و جان و سر	بهر مان و در آن و دگر	گشت از چه در آن و دگر
و مان از آن و جان	سپهر و دین و دین و	نم گشت لاری و نه رسته	نم گشت لاری و نه رسته
بخشید این شایان	چو در و دگر و دگر	که چو کشت و دگر و دگر	یکه رقی و چو جان و کین
جان من در این شایان	دور و دگر و دگر	دور و دگر و دگر	جان من در این شایان
سر از این شایان	سروش و پرست و کد	سروش و پرست و کد	سروش و پرست و کد
چو از این شایان	که ای در و دگر و دگر	که ای در و دگر و دگر	که ای در و دگر و دگر
زادگان و دگر و دگر	که ای در و دگر و دگر	که ای در و دگر و دگر	که ای در و دگر و دگر
بر از این شایان	سروش و پرست و کد	سروش و پرست و کد	سروش و پرست و کد

دگر باره او در پیشگاه	بر بنگاه خود بر که ایله باز	که در خوشی اندر سر می آید	بر در است بر که هر دو درود
که در که کاره زین در	برست من اندر نه و آسمان	رو از آن خدایه که فرای چای	میت پاهر و دخت و سکتیر
کوت باشد بر که بر آن	فرز زدم این بر شده چو آن	نمودم ز کین جان و شایان	بر درم ز پندار و تیر و کرم
پس ز رخسار شایان	سپادم به فروغ چو چویدی	پس از آن در که سر سپرد	نم گشت لاری و نه رسته
سرکش و سپهر و دگر	ز چاکر کنی بوی و سرک	کوت را ای او در شب و	همان استین چشمه آسمان
ازین درخ و دیه بر که	بجاستان و دوزخ و دیه و	پس از آن در که سر سپرد	دوران آسمان پای و خدایان
گفت ای زین در شایان	سپهر و دین و دین و	بهر مان در که شایان	یکه جنبش استین ز کت و
که گوید کشت به زین این	بر باد این و مزایان به	پس از آن در که سر سپرد	نم گشت لاری و نه رسته
چو دانه می که بهایان	بر درم بر که در آن کانی	گفت زدم از آن در که شایان	جنبش سپهر و مشک و چکن
پس از آن در که سر سپرد	نم گشت لاری و نه رسته	زادگان پرست و چو تو	چو در با بر که هر دو
فرخ است که دریا	نم گشت لاری و نه رسته	دورم که به جنبش که کین	جنبش در درم چو در این
که وی مدبر و تاجی	سسته و آن که کامی	سروش و پرست و کد	چو در در آن و درای
بجز که شایان و دگر	که ای هر سر و جان و سر	بهر مان و در آن و دگر	گشت از چه در آن و دگر
و مان از آن و جان	سپهر و دین و دین و	نم گشت لاری و نه رسته	نم گشت لاری و نه رسته
بخشید این شایان	چو در و دگر و دگر	که چو کشت و دگر و دگر	یکه رقی و چو جان و کین
جان من در این شایان	دور و دگر و دگر	دور و دگر و دگر	جان من در این شایان
سر از این شایان	سروش و پرست و کد	سروش و پرست و کد	سروش و پرست و کد
چو از این شایان	که ای در و دگر و دگر	که ای در و دگر و دگر	که ای در و دگر و دگر
زادگان و دگر و دگر	که ای در و دگر و دگر	که ای در و دگر و دگر	که ای در و دگر و دگر
بر از این شایان	سروش و پرست و کد	سروش و پرست و کد	سروش و پرست و کد



















































































































که در کتب و کتب و کتب	خود را کست از دور و دور	که از پاک زبیر اندر دوز	برین نامرانی اندر راندان
عالم سخن را گیتی بر پند	چون رسته کشته پروانه	که با لب و جیب و سر و جان	عوضان و جیب و سر و جان
همیشه در پند و اندرز	به چو نه دشت و کشت هر	چنانچه چاک و تیر و آب	کین و دوزخ و کشت و آب
چنین نورانی و گشت	که در رسته کشته پروانه	چند دین و دوزخ و آب	در کشت و دین و آب
که در پاک و گیتی سوزان	شده در دوزخ و سر و زار	بر کین و دوزخ و سر و زار	شکاف و دوزخ و سر و زار
نیش گمان را بر رستی	ز پند و دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار	ز پند و دوزخ و سر و زار
کشت اگر دین و کشت	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار
نیش کشت اگر دین و کشت	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار
چسبیدن چو دوزخ و سر	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار
که در کشت و دوزخ و سر	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار
بهرمان و دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار
زین و دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار
صد و دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار
درین چو دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار
در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار
میش کشت و دوزخ و سر	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار
بهرمان و دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار
سپاس آن خسته و دوزخ و سر	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار
که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار	که در دوزخ و سر و زار

بانه

که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب
عالم سخن را گیتی بر پند	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب
همیشه در پند و اندرز	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب
چنین نورانی و گشت	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب
که در پاک و گیتی سوزان	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب
نیش گمان را بر رستی	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب
کشت اگر دین و کشت	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب
چسبیدن چو دوزخ و سر	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب
که در کشت و دوزخ و سر	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب
بهرمان و دوزخ و سر و زار	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب
زین و دوزخ و سر و زار	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب
صد و دوزخ و سر و زار	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب
درین چو دوزخ و سر و زار	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب
در دوزخ و سر و زار	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب
میش کشت و دوزخ و سر	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب
بهرمان و دوزخ و سر و زار	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب
سپاس آن خسته و دوزخ و سر	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب
که در دوزخ و سر و زار	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و کتب و کتب























































روایتی خوشی بکش روی	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
و که زان سرانید و پاکر	روایتی به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
و دیم با قرآن پر از نور	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
همه که خوش اند کاه آید	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
که کثرت کار از جری زیند	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
پس آنکه با چرخ سازیند	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
که گمان ای که در ده دوازده	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
چو دیده بودم بچرخ	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
کمانی از ده دوازده	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
به چرخ زهرین تابکار	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
سر دم بام نهادن	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
نه چرخ کلام و نه رشتن	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
پودان پنج سر و ده باز	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
در آن سحر و سحر چرخ	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
کشتی ز بار چرخ آسان	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
شود بر تو ز چرخ نه شک	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
که سیر بان پاک کشت نه	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
زود رخ بکشان رسام کند	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
بر آنکه کشتند از آن کین	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
بایک شکر و شکر	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی

مثنوی

روایتی خوشی بکش روی	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
و که زان سرانید و پاکر	روایتی به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
و دیم با قرآن پر از نور	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
همه که خوش اند کاه آید	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
که کثرت کار از جری زیند	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
پس آنکه با چرخ سازیند	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
که گمان ای که در ده دوازده	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
چو دیده بودم بچرخ	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
کمانی از ده دوازده	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
به چرخ زهرین تابکار	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
سر دم بام نهادن	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
نه چرخ کلام و نه رشتن	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
پودان پنج سر و ده باز	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
در آن سحر و سحر چرخ	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
کشتی ز بار چرخ آسان	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
شود بر تو ز چرخ نه شک	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
که سیر بان پاک کشت نه	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
زود رخ بکشان رسام کند	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
بر آنکه کشتند از آن کین	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی
بایک شکر و شکر	خود را به رخسار کوی	کسب رست کویت با روی















































خوشه کزین مهر کرد	مهر به پست های نگار	بغیرش منیر پاک داد	بیا پیش هار با سریش	بهره سپند و زکات	کیم که انداختن زین	تلافی پیر قلمی در پشته	که می که هر سه پاک بود	ز شیرند آفتاب هم	که کوکبانی به از مهر	درین پند زشت و روشن	که بر جای من بجز هر	که که کوکبانی به از مهر	سرایان دارا پند	نمیدانم از رخ کن سر	گفت آرد و بلبل بن	مش چون کینه مهر	پایان پیش کرد و نیم	و از میان تبارک	سرودند که کوکبانی
در آمد چون دشت بزم	که چنگ بر نوازید و دلا	بغیر و کلین دیو در پای	در آنگاه در دشت کین	بیکشت کای بر تو در کین	که بهشت دانه و کز	که درش بودی کج و در	در راه سرکش و شاد	به خنده و دانه و در	که آرد و بدید از چرخ	سید که ندید و خوش	بر آفتاب و چنانک	در آن که بهشت کاه	که کوکبانی به از مهر	بر پیش و حق اندین	و خنده پیش چون	دش چون و دشمن	را خمش و دلا و پاک	که دلی می شین از آن	یا رست و دلا و کین
که بکس بود که از کشتی	که سکه دکره در در کشتی	چرا شکر به چه آن خرد	از خیر و به به آن در	به میان کجای راست	دلی کجای که بر کشت	چند در در کج و خوش	که در آن کج و خوش	سرودند این دلا و کین	در آن چاک آرد و در	شی و دلی کج و خوش	سرودند و دلا و کین	که در آن کج و خوش	که در آن کج و خوش	که در آن کج و خوش	که در آن کج و خوش	که در آن کج و خوش	که در آن کج و خوش	که در آن کج و خوش	
سخن رندی از کشتی	به پست آن شکر کشت	سپردن بیکشت و در	زهر و زهر و در	به جانت ن روی	که ای پیش ن	که در شکر و خوش	پیشند و خوش	چنین و خوش	در آن کج و خوش	که در آن کج و خوش	که در آن کج و خوش	که در آن کج و خوش	که در آن کج و خوش	که در آن کج و خوش	که در آن کج و خوش	که در آن کج و خوش	که در آن کج و خوش	که در آن کج و خوش	

در آن دم که در آن کین	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش
سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین
سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین
سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین	بیکشت و خوش	سرودن از کین











































































































چو بدنه زدن و بگمانی گشت	خند و خروش و فریاد گشت	گفتند که اینک هر کسی	ش و خروش چون آمدن گشت
کسی بحث سبب کبریا	نه و نه زینجا بر تازید	چو در این نشسته بود و را	چو بگام کعبه چو راه گشت
ز این همه آینه که رست	ابر که پیش گوشت	نه بر چو خورش و به بر خور	که از خنجر بیا می رود
یک پسند و جدا سیر	نه نیر به یکبار یکبار	سرافرا در خون بر گشت	بگشت این و سران گشت
ز بر شرف و ششم و یک	بر آمد و پلا و این کس	خو بر راه و چون امیرین	و در سر راه این هر دو را
بگشت ای همه و ای کارتی	زیر یک کرمی با در تانی	همه که هست زین این	زیر و زود و دشت چش
در این چمن و دشت بزد	کس ز چمن بر دگر گشت	که شیر نه است در آنگاه	موش ز آغوش نه گشت
بر گشت زنی که ای بیگانه	چو بازی بدین آتش بود	یکای هر چمن زار و خالی	ز نهان شای تو نه کس
همه بود پا و شای بر کس	که آتش بر خورش و دگر	بد و دگر بر کس بود گشت	از این جز بر نه گشت
چو شیشه کاش میزدند	پاره پاره آن دیو در گشت	که بر ای نام خدای بیگانه	که کردی بر نه گشت
مشم گشت شیر که زنی	بسته خنده و در خاک گشت	چو نه بر نه بد و گشت	بگشت ای مرا که در گشت
پا بگویشم و شک و دریم	ز دل زار و دشت کس	کون بکزی ای افروخته	کون زین پاره و در گشت
بگشت این و بر نه گشت	بدان و شک و در گشت	پنهان و بر یک که در گشت	سپهر ای و در گشت
که دانش میر خورش و یک	یک شمع و در گشت	یک کرمی و در گشت	کدامی و در گشت
چو خورش و دگر که در	ز شیر چون دانه و دگر	از نهان و در گشت	همه و در گشت
بر دانش چون از نهان	تو گشته که خورش و دگر	همه و در گشت	همه و در گشت
که در این و در گشت	کون که در گشت	کون که در گشت	کون که در گشت
بگشت این و در گشت	که در گشت	که در گشت	که در گشت
بر آمد و در گشت	کون که در گشت	کون که در گشت	کون که در گشت
که در گشت	که در گشت	که در گشت	که در گشت

فی

چو بدنه زدن و بگمانی گشت	خند و خروش و فریاد گشت	گفتند که اینک هر کسی	ش و خروش چون آمدن گشت
کسی بحث سبب کبریا	نه و نه زینجا بر تازید	چو در این نشسته بود و را	چو بگام کعبه چو راه گشت
ز این همه آینه که رست	ابر که پیش گوشت	نه بر چو خورش و به بر خور	که از خنجر بیا می رود
یک پسند و جدا سیر	نه نیر به یکبار یکبار	سرافرا در خون بر گشت	بگشت این و سران گشت
ز بر شرف و ششم و یک	بر آمد و پلا و این کس	خو بر راه و چون امیرین	و در سر راه این هر دو را
بگشت ای همه و ای کارتی	زیر یک کرمی با در تانی	همه که هست زین این	زیر و زود و دشت چش
در این چمن و دشت بزد	کس ز چمن بر دگر گشت	که شیر نه است در آنگاه	موش ز آغوش نه گشت
بر گشت زنی که ای بیگانه	چو بازی بدین آتش بود	یکای هر چمن زار و خالی	ز نهان شای تو نه کس
همه بود پا و شای بر کس	که آتش بر خورش و دگر	بد و دگر بر کس بود گشت	از این جز بر نه گشت
چو شیشه کاش میزدند	پاره پاره آن دیو در گشت	که بر ای نام خدای بیگانه	که کردی بر نه گشت
مشم گشت شیر که زنی	بسته خنده و در خاک گشت	چو نه بر نه بد و گشت	بگشت ای مرا که در گشت
پا بگویشم و شک و دریم	ز دل زار و دشت کس	کون بکزی ای افروخته	کون زین پاره و در گشت
بگشت این و بر نه گشت	بدان و شک و در گشت	پنهان و بر یک که در گشت	سپهر ای و در گشت
که دانش میر خورش و یک	یک شمع و در گشت	یک کرمی و در گشت	کدامی و در گشت
چو خورش و دگر که در	ز شیر چون دانه و دگر	از نهان و در گشت	همه و در گشت
بر دانش چون از نهان	تو گشته که خورش و دگر	همه و در گشت	همه و در گشت
که در این و در گشت	کون که در گشت	کون که در گشت	کون که در گشت
بگشت این و در گشت	که در گشت	که در گشت	که در گشت
بر آمد و در گشت	کون که در گشت	کون که در گشت	کون که در گشت
که در گشت	که در گشت	که در گشت	که در گشت

چو بدنه زدن و بگمانی گشت































































































[illegible][illegible]











چراغ از آن دو پندار	که رنگی کم که او گستر	علا که اندکی ز سرور	تیمه ای با شش چهره نوید
مهره زشت اندیشه را می کشد	نشش به نوبت بر تاج	سود و کجای تیرگی	که باید چو شایم پاکش
چو در آب گیسو فرو نشاند	کند کار ز سرور	کون او به شادمانی	نه باوشی نه در بهار
بنا بر من زور کار خوش	در این افروان سالار خوش	چو فردا بر گشته که درخت	رواوس در خوش شاد کنی
که نایب مردانی با رویت	گشته شایعانه به کج	بیش چهره شادمانه	پایند در پای کن جان دین
کون گیسو بیاید بیا	که آید از آن هر تابد	عوان بهایش نیا کرد	بر برگه ان اهر زین
سردانی که به نام خوش	درین باره چو به نایب	بروشه که در چپ	شاید که در کشت بدست
زبان در بدن کیم بخت	به چپش سر گیسو کش	حرب توان دست چنان	روانش نایب سپید
چو کشت بختی که در ده	بکار او شد در کار	و کار ز کشته ای دین	بختی هم در کار خود
زبان به کشته اندک	از نیم و نیم آید	پایان جان ز کشته	چنان که چشمش خوش
بپایان در حق شاد	که بر آن خود اهری	شده آید در آن کار	در خوش ز کار خود
کون ز کشته در تیر	زبان که در آن کشته	و آن دو پندار	سرشت در کشته
صدای تو از دایس	که کشت در کشته	چو کشته در کشته	بنا که در کشته
ش و جان آید در کشته	که در کشته	پس آن دو پندار	که در کشته
او بر کشته در کشته	بر او در کشته	بال چهره در کشته	در کشته
بکشته که در کشته	در کشته	چو کشته در کشته	کشته در کشته
بهر کشته که در کشته	ز سپاد آن بر کشته	در کشته	در کشته
چو آن خاد که در کشته	سپاد آن بر کشته	پس آن دو پندار	در کشته
بنا که در کشته	در کشته	در کشته	در کشته
بپایان در کشته	در کشته	در کشته	در کشته

چراغ از آن دو پندار	که رنگی کم که او گستر	علا که اندکی ز سرور	تیمه ای با شش چهره نوید
مهره زشت اندیشه را می کشد	نشش به نوبت بر تاج	سود و کجای تیرگی	که باید چو شایم پاکش
چو در آب گیسو فرو نشاند	کند کار ز سرور	کون او به شادمانی	نه باوشی نه در بهار
بنا بر من زور کار خوش	در این افروان سالار خوش	چو فردا بر گشته که درخت	رواوس در خوش شاد کنی
که نایب مردانی با رویت	گشته شایعانه به کج	بیش چهره شادمانه	پایند در پای کن جان دین
کون گیسو بیاید بیا	که آید از آن هر تابد	عوان بهایش نیا کرد	بر برگه ان اهر زین
سردانی که به نام خوش	درین باره چو به نایب	بروشه که در چپ	شاید که در کشت بدست
زبان در بدن کیم بخت	به چپش سر گیسو کش	حرب توان دست چنان	روانش نایب سپید
چو کشت بختی که در ده	بکار او شد در کار	و کار ز کشته ای دین	بختی هم در کار خود
زبان به کشته اندک	از نیم و نیم آید	پایان جان ز کشته	چنان که چشمش خوش
بپایان در حق شاد	که بر آن خود اهری	شده آید در آن کار	در خوش ز کار خود
کون ز کشته در تیر	زبان که در آن کشته	چو کشته در کشته	بنا که در کشته
صدای تو از دایس	که کشت در کشته	چو کشته در کشته	بنا که در کشته
ش و جان آید در کشته	که در کشته	پس آن دو پندار	که در کشته
او بر کشته در کشته	بر او در کشته	بال چهره در کشته	در کشته
بکشته که در کشته	در کشته	چو کشته در کشته	کشته در کشته
بهر کشته که در کشته	ز سپاد آن بر کشته	در کشته	در کشته
چو آن خاد که در کشته	سپاد آن بر کشته	پس آن دو پندار	در کشته
بنا که در کشته	در کشته	در کشته	در کشته
بپایان در کشته	در کشته	در کشته	در کشته



















































[illegible]

و در این کتاب که در این کتابخانه است

[illegible]



































10

[illegible]



















































































































[illegible]

21

[illegible]



































































































[illegible]

F. C.

[illegible]















در بیان  
در بیان

دل روشن کرد و باری	سر و کشت زانگاه را باری	نورانی که جانش برون بود	بهرانی که روشن کرد و باری
و که باره و چو بیکر خانه زنی	و که بیکر خانه زنی	و دود و دانی	بهرانی که روشن کرد و باری
پراکنده گان چون وزان شد	در میان	و خسته و دود و دانی	بهرانی که روشن کرد و باری
که بر کام ابرین شربت	بایدست یا بیدست	شسته و زان دوری چون	بهرانی که روشن کرد و باری
چنین گفت بگویند باین	که از در کس دین باین	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
میان باین سرور گشته	که باین سرور گشته	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
بماند کافیت پاندار	چون را نه سر پاندار	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
یکش تا نه زود و بزرگ	شود و خفته بر شای کام	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
چند تا نه بانی و بگوشت	و که چشم نه و بگوشت	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
بهر سو و آن سپید باین	که ای شکر و پانده	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
بگویند باین روشن گشته	چون و بزرگ و بگوشت	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
باین وید و در و بگوشت	باین وید و در و بگوشت	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
و زان باین سرور گشته	که کوشش از جان و دل	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
که زان خام وید و بگوشت	بهرید از هم خندان	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
و دور باین شرف و بگوشت	بهرید از هم خندان	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
بر و نجات و بگوشت	بهرید از هم خندان	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
و کوشش و بگوشت	بهرید از هم خندان	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
چنان چون بر بگوشت	که چو شسته و در باین	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
چنان آتش بگوشت	که چو شسته و در باین	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
و چو شسته و در باین	که چو شسته و در باین	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری

در بیان  
در بیان

دل روشن کرد و باری	سر و کشت زانگاه را باری	نورانی که جانش برون بود	بهرانی که روشن کرد و باری
و که باره و چو بیکر خانه زنی	و که بیکر خانه زنی	و دود و دانی	بهرانی که روشن کرد و باری
پراکنده گان چون وزان شد	در میان	و خسته و دود و دانی	بهرانی که روشن کرد و باری
که بر کام ابرین شربت	بایدست یا بیدست	شسته و زان دوری چون	بهرانی که روشن کرد و باری
چنین گفت بگویند باین	که از در کس دین باین	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
میان باین سرور گشته	که باین سرور گشته	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
بماند کافیت پاندار	چون را نه سر پاندار	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
یکش تا نه زود و بزرگ	شود و خفته بر شای کام	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
چند تا نه بانی و بگوشت	و که چشم نه و بگوشت	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
بهر سو و آن سپید باین	که ای شکر و پانده	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
بگویند باین روشن گشته	چون و بزرگ و بگوشت	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
باین وید و در و بگوشت	باین وید و در و بگوشت	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
و زان باین سرور گشته	که کوشش از جان و دل	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
که زان خام وید و بگوشت	بهرید از هم خندان	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
و دور باین شرف و بگوشت	بهرید از هم خندان	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
بر و نجات و بگوشت	بهرید از هم خندان	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
و کوشش و بگوشت	بهرید از هم خندان	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
چنان چون بر بگوشت	که چو شسته و در باین	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
چنان آتش بگوشت	که چو شسته و در باین	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری
و چو شسته و در باین	که چو شسته و در باین	و هر استادی پانده و	بهرانی که روشن کرد و باری





در آن سی و یکمین روز  
کتابخانه در آن روز





